

شهید علی بختیاری آزاد



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهید استان بوشهر

عبدالحسين	نام پدر
۱۳۴۳/۰۲/۰۳	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۴/۰۴/۲۰	تاریخ شهادت
پاسگاه بیات	محل شهادت
فرمانده گروهان	مسئولیت
پاسدار	نوع عضویت
پاسدار	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

«زندگی نامه»

در خانواده‌ای روشنفکر و مؤمن در روستای «تنگ زنگنه» پا به عرصه‌ی هستی گذاشت و دوران کودکی‌اش را در زادگاه خود سپری کرد. هفت ساله بود که با خانواده‌اش به دلوار رفتند و تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان دلوار به پایان رساند و سپس در دوره‌ی راهنمایی وارد مدرسه‌ی «رئیس‌علی دلواری» گردید و تا پایان دوم راهنمایی در این مدرسه تحصیل نمود. چون پدرش آموزگار بود و به بوشهر منتقل شد، او هم به همراه خانواده به بوشهر عزیمت کرد و وارد مدرسه‌ی راهنمایی «مهران» بوشهر گردید.

شهید علی، گواهی‌نامه‌ی پایان دوره‌ی راهنمایی را در همین مدرسه دریافت نمود و پس از آن وارد دبیرستان «شهید مطهری» شد و در همان دوران با فعالیت‌های سیاسی و مذهبی خود توجه مریبان و دبیران را به خود جلب کرد. او خیلی زود با همه ارتباط برقرار می‌کرد و برای همه احترام زیادی قائل بود. از غیبت کردن متنفر بود و همیشه می‌گفت: «فقط از خودتان بگویید و بیش از حد به مسائل دیگران کاری نداشته باشید.»

تسبیح و قرآنی داشت که همیشه آنها را با خودش به مسجد می‌برد. بسیار با ایمان و نجیب بود و به خواندن نماز شب و دعا و نیایش سحرگاهی بسیار علاقه داشت. نماز جمعه را هیچ وقت ترک نمی‌کرد و مرتب ادعیه‌ها و زیارت‌ها را می‌خواند و به همه خواندن آنها را توصیه می‌کرد.

قبل از انقلاب، یک بار ساعت ۳ بعد از نیمه شب در حالی که به همراه دوستش با دوچرخه به فلکه‌ی امام خمینی رفته بودند تا پوسترها و عکس‌های امام خمینی (ره) را به دیوارها بچسبانند، یکی از مأموران ساواک آنها را دیده و تعقیب کرده بود که آنها هم از دوچرخه را رها کرده و فرار را برقرار ترجیح داده و از بیراهه به منزل آمده بودند.

چند صباحی مانده بود تا به ۱۶ سالگی برسد که جنگ تحمیلی به تحریک آمریکای جنایتکار و توسط صدام ملعون آغاز شد. از آنجایی که به دستور حضرت امام، هر فرد مسلمان وظیفه داشت در این جهاد عظیم شرکت کند، از ادامه‌ی تحصیل دست برداشت و وارد بسیج مردمی شد و با دیگر بچه‌های محله از جمله علی برقی، علی جعفری و علی غریبی - که همگی آنها در طول جنگ به شهادت رسیدند - پس از گذراندن دوره‌ای کوتاه مدت، در تاریخ ۱/۶۰/۷ در جنگ‌های نامنظم شرکت کردند و شجاعانه با دشمنان دین و میهن جنگیدند.

سه ماه بعد، سیزده روز از تیرماه گذشته بود که در منطقه‌ی «دهلاویه» هر دو پایش از ناحیه‌ی ران مجروح گردید. روز بعد او را به بیمارستان «شهید چمران» شیراز فرستادند و به مدت یک ماه در آنجا بستری بود. وی برای برای گذراندن دوران نقاهتش به بوشهر رفت، ولی هنوز زخم‌هایش کاملاً بهبود پیدا نکرده بود که دوباره عازم جبهه شد و در کنار همسنگران خود، همچون یاران با وفای امام حسین (ع) بدون لحظه‌ای درنگ بر کافران بعثی تاخت. این شهید عزیز، اوایل بهمن‌ماه همان سال پس از گذراندن دوران مرخصی‌اش دوباره به جبهه برگشت و این دفعه در گروهان سوم از گردان دوم تیپ «۱۷ قم» فعالیت رزمی خود را آغاز نمود.

در عملیاتی که آن زمان صورت گرفت، در اثر آتش‌باران دشمن جراحاتی سطحی دید که همان جا نیروهای امداد او را مداوا کردند و پس از کمی استراحت کاملاً بهبود یافت و دوباره اسلحه به دست گرفت و به مبارزه با دشمن تجاوزگر پرداخت. ایشان در اولین روز سال ۱۳۶۱ بود که در یکی از حملات رژیم بعثی در منطقه‌ی شوش از ناحیه‌ی کمر به شدت مجروح شد. همان موقع او را در حالی که کاملاً بی‌هوش بود به بیمارستان «امین» اصفهان فرستاده و به سرعت او را تحت عمل جراحی قرار دادند. به مدت یک ماه در بیمارستان بستری بود و پس از آن او را به بوشهر

فرستادند تا در منزل به استراحت مطلق بپردازد، ولی هنوز چند روز بیشتر از برگشتنش به بوشهر نگذشته بود که باز قصد رفتن به جبهه را کرد و با کاروان اعزامی به جبهه بازگشت و چندین ماه در آنجا ماند.

شهید علی، حدود دو سال در بسیج خدمت کرد؛ سپس وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گردید و دوران رزمی و کارآموزی خود را در شیراز به پایان رساند. او برای گذراندن دوران خدمت سربازی دوباره به جبهه اعزام شد و شش ماه تمام، شب و روز با مزدوران عراقی جنگید و از هیچ چیز و هیچ کس نهراسید.

او در لشکر ۱۹ فجر، گردان شهید مصطفی خمینی، پادگان معاد و مناطق دشت عباس دهلران، سوسنگرد، شوش، هویزه، کرخه، دهلاویه، جزابه و تپه‌ی الله‌اکبر حضور داشت و در حمله به بستان، شرق بصره و کوشک شرکت فعالیت داشت.

ایشان همچنین در جنگ‌های نامنظم شهید چمران، دوش به دوش شهید چمران به جنگ پرداخت و در اکثر عملیات‌ها با سردار شهید علیرضا ماهینی همراه بود. وی سرانجام در یکی از حملات شبانه‌ی دشمن در حالی که در پاسگاه بیات (میمک) در منطقه‌ی دهلران بود، در تاریخ ۶۴/۴/۲۰ بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شکمش به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شد و به سوی جایگاه ابدی خود شتافت.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء و الصدیقین

وصیت نامه پاسدار شهید علی بختیاری آزاد

الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله اولئک هم الفائزون. (سوره توبه . آیه ۲۰)

پروردگارا: زورق کوچک وجودم در میان دریای موج و پر تلاطم دنیا گیر کرده و پهلوش زیر ضربات امواج چنین میزبان مهمان پذیری خرد شده تو مرا دریاب و از این شکنجه گاه به ساحل نشاط و آزادگی ابدی برسان.

خدایا: گرد و غبار رذایل دنیا سرتاسر وجودم را به ملوت گردانیده مرا در راحت بخون غلطان تا غسلی کرده باشم از همه ابعاد رذایل دنیوی و سندی باشد برای رسیدن به لقاوت .

الهی: زمانه رنگارنگ است و من هم در پرتو اشعه های رنگین دنیا به هر سو برای عمری محدود سپری نمودن به راه افتادم اما دریافتم که این دنیایی است بی وفا که از نشاط بنده گانت می گیرد و جرعه جرعه می نوشد تا شاید با فدا نمودن ما بر عرصه اش و هضمات در شکمش طعامی را فر آورده کند ولی دست رحمت تو ای رب العالمین می تواند بر تمام افکار فریبنده دنیا خط ابطال بکشد . مرا بالای ده که بسویت پرواز کنم زیرا حبس خیلی تنگ است و من هم ناتوان و در پی سعادت روان و مطمئن هستم آن کس را که به در خانه ات برای گدائی بیاید دست خالی بر نمی گردانی .

پدر و مادر گرامی و رنج کشیده برای پرورشم ، سلام گرم عرض می نمایم . همچنین در مقابل شدت زحماتی که برای این بنده حقیر در طول عمرم کشیدید واقعاً خجالت زده هستم . در هر صورت دیگر حرف را طویل نمودن دردی را که درمان نمی کند و آن جبران نمودن زحماتتان است را دوا نمی کند . دو مطلب برای مادرم و دیگری برای پدرم دارم امیدوارم که بپذیرید دست پر تلاش تو ای مادر عزیزم همچنین دست گرم تو ای پدرم برای بزرگ نمودنم را می بوسم .

عزیزان من خداوند در چنین زمانی که تمام درهای رحمتش بر روی بندگانش گشوده می باشد با تقاضای نیاز به درگاهش مرا با امید ساخت بر بار دیگر توفیق جهاد در راهش را نصیب نمود باید من در همه عمرم این عظیم ترین موهبت است که به جانم روا داشته شد . شکرالله

نور چشمانم زندگی همیشه استوار نخواهد بود و همه ما که در ابتدا نطفه ای گندیده و سپس لخته ای از خون و حال مستی گوشت و استخوان و در کل خاک هستیم باز روانه خاک گشته و انبوهی از خاک بر روی جسم خود در گودالی نسبتاً بزرگ باید پذیرا باشیم پس کوچکترین اندوهی که باعث نشاط دشمن شود را به خود راه ندهید و فقط متوجه اسلام باشید . پدر و مادرم با توفقی کوتاه پس از شهادت برادرانم دریافتم که من برای اینکه بتوانم اهداف عالی آنها را یاد کنم فایده ندارد فقط دو چشم و دو گوش شاهد خون برادرانم و ناله مادران برادرانم باشم پس عزم سفر کرده و هجرت به دیار عاشقانه را بر هر دروغ از دنیا خوردن ترجیح دادم . تذکراتی دارم که به عمل در هر موقع شما را سفارش می کنم : خدا را فراموش نکرده و از افراد بی خدا و بی نماز فاصله گرفته زیرا آفت خصلتهای شما خواهند گشت .

دعا برای سلامتی امام خمینی را فراموش نکنید زیرا ضربان قلب امت اسلام در هر حال امام می باشد . از آنهایی

که انسانها را برای ارضای غریزه نه برای اشتراک در سیر تکامل بسوی الله می خواهند دوری کنید . وعده گاه ما در بهشت برین الله در زیر سایه های بلند درختان و کنار نهرهای جاری همنشین با اولیاءالله ، شهیدان ، امامان ، انبیا □

خدا حافظتان باد

علی بختیاری

خاطرات

پدر شهید:

هنگامی که علی در پادگان «شهید باهنر» اهواز بود، یک روز به ما خبر دادند که او مجروح شده است. بلافاصله به همراه پسر عمویم به اهواز رفتیم. وقتی وارد پادگان شدیم، با کمال تعجب مشاهده کردیم که اغلب بچه‌های بوشهر در آنجا هستند. قضیه‌ی مجروح شدن علی را از چند نفر از آنها که آشنا بودند، پرسیدیم؛ ولی آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند: «تا یک ساعت پیش که سالم بوده، حالا اگر در طی این مدت اتفاقی برایش افتاده، خدا عالم است.»

یکی از دوستانش را فرستادیم تا علی را پیدا کند. چون وقت خواندن نماز مغرب و عشاء بود، به مسجدی در شهر رفتیم و نمازمان را خواندیم و دوباره به پادگان برگشتیم. به محض رسیدن به پادگان، برادر خزری به طرفمان آمد و به ما گفت: «کمی صبر کنید، الان پیدایش می‌شود.» طولی نکشید که علی آمد. صحیح و سالم بود. او را در آغوش گرفتیم و گفتم: «تا حالا کجا بودی؟»

در جوابم گفته: «در مسجد! مشغول دعا و نیایش به درگاه خدا بودم.» از من پرسید: «شما اینجا چکار می‌کنید؟» و من برایش توضیح دادم که یکی از دوستانش به ما گفته که وی مجروح شده است. کمی فکر کرد؛ سپس در حالی که لبخندی بر روی لبانش نقش بسته بود، گفت: آهان! الان یادم آمد موضوع از چه قرار بوده. زمانی که من در حمله به شرق بصره آرپی‌جی‌زن بودم، یکدفعه پایم که ترکش در آن است به شدت تیر کشید و امانم را برید و من از شدت درد به روی زمین افتادم. دوستانم گمان کردند که من مجروح شده‌ام و مرا به عقب منتقل کردند. به احتمال قوی آن موقع به شما خبر مجروح شدنم را داده‌اند و گر نه، همان طور که می‌بینید، من صحیح و سالم در مقابل شما ایستاده‌ام.

در عملیات فتح‌المبین که در منطقه‌ی شوش صورت گرفت، از ناحیه‌ی پا مجروح شد. او خودش درباره‌ی چگونگی مجروح شدنش به ما گفته: «قبل از

شروع عملیات در سنگری مستقر شده بودیم که اطرافش جنگل و رودخانه بود. کوهی هم بالای سرمان قرار داشت. شب بود که به ما خبر دادند دشمن بالای کوه کمین کرده و باید قبل از اینکه آنها حمله کنند، ما دست به حمله بزنیم. از آنجایی که عراقی‌ها مسیری را که باید از آن عبور می‌کردیم، مین‌گذاری کرده بودند، فرمانده از ما خواست که برای خنثی کردن مین‌ها داوطلب شده و هر چه زودتر اقدام کنیم. من به همراه ۷۰ نفر از بچه‌ها داوطلب شدیم که جلوتر از بچه‌های دیگر حرکت کرده و مین‌ها را خنثی کنیم. همین طور که به جلو می‌رفتیم و مسیر را پاکسازی می‌کردیم، به نزدیکی مقر دشمن رسیدیم. یکدفعه پای برادر افراسیابی (یکی از بچه‌های بسیجی) به یک مین خورد و منفجر شد و آن برادر عزیز به شهادت رسید. عراقی‌ها هم که از حضور ما در آنجا مطلع شده بودند، شروع به تیراندازی کردند.

در هنگام تیراندازی دشمن، یک لحظه دیدم که گلوله‌ای آتشی روی بدن یکی از همسنگرانم افتاد؛ بلافاصله با پایم به آن زدم؛ ولی دیگر هیچ چیز نفهمیدم. فقط احساس کردم که در هوا معلق شده‌ام. زمانی که چشمانم را باز کردم، خود را روی تخت بیمارستان دیدم و درد شدیدی در کمر به پایین حس کردم. از پرستار پرسیدم: من کجا هستم؟ او در جوابم گفت: «بیمارستان «امین» اصفهان.»

بعدها فهمیدم از کسانی که برای خنثی کردن مین داوطلب شده بودند، فقط من و یکی دیگر از دوستان، جان سالم به در برده‌ایم و بقیه‌ی هم‌زمانان شهید شده‌اند. با اینکه تلفات نیروهای ما در این عملیات بسیار زیاد بود،

ولی به حول و قوهی الهی پیروزی از آن ما شد. هنگامی که خبر دادند علی مجروح شده و در بیمارستان «امین» اصفهان بستری است، به اتفاق پسر عمویم به طرف اصفهان حرکت کردیم. ساعت ۱۲ شب بود که به بیمارستان رسیدیم و از آنجا که نصف شب بود و بیماران در حال استراحت بودند، ابتدا به ما اجازه‌ی ملاقات ندادند ولی با اصرار و پافشاری فراوان از آنها خواستم که به من اجازه دهند تا برای یک لحظه هم که شده پسر را ببینم. آنها پذیرفتند و مرا بالای سرش بردند. او بیهوش روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود.

وقتی او را دیدم، کمی دلم آرام گرفت. بعد از ظهر روز بعد که به ملاقاتش رفتیم، به هوش آمده بود. به محض دیدن ما، جویای حال حاج‌رضا محمدی و دیگر دوستانش که با او در عملیات فتح‌المبین شرکت داشتند، شد. ما که آن موقع هنوز از شهید شدن حاج‌رضا و دیگر بچه‌ها خبر نداشتیم، اظهار بی‌اطلاعی کردیم و به او قول دادیم که در اولین فرصت خبری از آنها به دست بیاوریم.

دکتر به ما گفته بود که علی از ناحیه‌ی کمر به شدت مجروح شده است؛ ولی تا روزی که پانسمان پشت کمر را عوض نکرد، ما پشت کمرش را ندیده بودیم. جراحات پشت کمر او آن قدر عمیق و وخیم بود که ما از دکتر خواهش کردیم اگر امکان دارد او را هنگام عوض کردن پانسمان کمرش بیهوش کند. البته او به ما گفت که این کار شدنی نیست و باید تحمل کرد.

آن روزها که در بیمارستان اصفهان بستری بود، هر وقت برایش میوه یا خوردنی‌های دیگری می‌بردیم، مقداری از خوردنی‌هایش را برای دو عراقی که در آنجا بستری بودند، می‌فرستاد و همیشه به ما سفارش می‌کرد که اگر آنها چیزی به نیاز دارند، برایشان مهیا کنیم. یکبار دیگر هم در ماه مبارک رمضان بود که خبر مجروح شدن ایشان را از حاج‌رضا محمدی شنیدم. از او پرسیدم: کجا می‌توانم پسر را ببینم؟ و او در جواب من گفت: در بیمارستان چمران شیراز.

با عجله به طرف شیراز حرکت کردم. وقتی به بیمارستان چمران شیراز رسیدم او را میان مجروحان دیگر پیدا کرده و از دکتر معالجه‌ی چگونگی اوضاع و احوالش را پرسیدم. دکتر به من گفت که ایشان از ناحیه‌ی پا مجروح شده و ترکش هنوز در پایش است و برایشان مقدور نیست که ترکش را از پای او در آورد. وقتی به ملاقات او رفتیم، بی‌اختیار گریه کردم. ولی او در حالی که خنده از روی لبانش لحظه‌ای محو نمی‌شد، مرا دل‌داری داد و گفت: پدر جان! ترکش که چیزی نیست؛ به بدتر از آن هم می‌توان خو گرفت.

با اینکه حال خودش اصلاً خوب نبود، مدام از احوال دوستش صداقت، که در همان بیمارستان بستری بود، می‌پرسید و از ما می‌خواست که به او هم سر بزنییم و او را تنها نگذاریم.

به طور کلی او در طی ۴ سال حضورش در جبهه، از سال ۱۳۶۰ تا سال ۱۳۶۴، سه بار به شدت مجروح شد. یکبار هنگام مرخص شدن از بیمارستان، دوستانش به او گفتند: تو چگونه با این پاهای مجروح می‌توانی به جبهه برگردی؟ و دیدند که او در حالی که مشخص بود درد دارد، با پاهایش به بالا و پایین پرید و گفت: می‌بینید؟ پاهای من هیچ‌گونه عیب و ایرادی ندارند و سالم سالم هستند!

آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود، با توجه به اینکه خانواده احساس می‌کردند او به سهم خود، دینش را به میهن و مردم ادا کرده و الان وقت آن است که به وظیفه‌ی شرعی‌اش عمل کند و تشکیل خانواده بدهد، از او خواستند که مدتی به جبهه نرود تا هم جراحاتش بهتر شود و هم برای او آستین بالا بزنند و زن بگیرند. ولی او در جواب خانواده‌اش فقط یک جمله گفت: می‌خواهم بدانم جبهه رفتن واجب‌تر است یا زن گرفتن؟ و وقتی دید که خانواده‌اش سکوت کرده‌اند، ادامه داد: الان مردم مملکتان به ما نیاز دارند و تا زمانی که هر روز خون هزاران نفر از جوانان ما بر روی زمین می‌ریزد، جایی برای فکر کردن به خود باقی نمی‌ماند. من باید به جبهه بازگردم. شاید خدا سعادت‌ی نصیبم کرد و در همین ماه مبارک رمضان مرا به سوی خود فرا خواند.

فردای آن روز او به جبهه برگشت. درست ۲۰ روز بعد، بعد از ظهر روز عید فطر بود که به آرزویش رسید و به سوی معبود ازلی شتافت.

قبل از شهادت ایشان، شبی خواب دیدم که عده‌ی زیادی از بچه‌های بسیجی و سپاه و بچه‌های نیروی دریایی ارتش بیرون منزلمان ایستاده‌اند. تعدادی از آنها درجه‌دار و تعدادی افسر بودند. از آنها پرسیدم: چرا اینجا ایستاده‌اید؟ بفرمایید داخل منزل! یکی از آنها رو به من کرد و گفت: نه، مزاحم نمی‌شویم. فقط آمده‌ایم به شما سر بزنیم!

از خواب که بیدار شدم حس کردم برای علی اتفاقی افتاده است. البته به هیچ کس چیزی نگفتم؛ تا اینکه چند روز بعد خبر شهادت ایشان را شنیدم. چگونگی با خبر شدن ما از به شهادت رسیدن علی از این قرار بود که یک روز دوستانش هدایت احمدنیا و ناصر ایزدگشت به منزلمان آمدند و به من گفتند: علی ما را فرستاده تا عکسش را از شما بگیریم و برایش ببریم؛ چون می‌خواهد گواهینامه‌ی رانندگی بگیرد و به عکس نیاز دارد.

به آنها گفتم: مگر در اهواز عکاسی نیست؟ در حالی که کمی دستپاچه شده بودند، یکی از آنها در جواب من گفت: چرا، چرا، در اهواز عکاسی هست؛ ولی او به ما گفت که آلبومش عکس زیاد دارد و نیازی به دوباره عکس گرفتن نیست!

به آنها گفتم: آخر علی عکس ۳×۴ ندارد و اغلب عکس‌هایش هم دسته‌جمعی است. فقط یک عکس سپاهی دارد که آن هم به درد گواهینامه نمی‌خورد. وقتی آنها گفتند: اشکالی ندارد! همین عکس را برایش می‌بریم. به آنها شک کردم و از آنها پرسیدم: برای علی اتفاقی افتاده؟

ولی آنها از جواب دادن طفره رفتند و عکس علی را از من گرفتند و رفتند. دلشوره‌ی عجیبی داشتم؛ به هر جایی که امکان داشت خبری از او داشته باشند، سر زدم؛ حتی به بنیاد شهید هم مراجعه کردم، ولی در آن جا به من گفتند که تا پیکری تحویل نگیرند، نمی‌توانند بگویند چه کسی شهید شده است.

آن روز خسته و ناامید به منزل برگشتم. هنوز لباس‌هایم را عوض نکرده بودم که یکی از اقوامان از شیراز تماس گرفت و گفت: در میان پیکر شهیدانی که به شیراز آورده‌اند، نام علی بختیاری آزاد بر روی یکی از آنها حک شده است. بیایید ببینید پیکر علی است یا نه؟

همان موقع به سمت شیراز حرکت کرده و در آنجا پیکر پسرم را شناسایی کردم. بله! او به شهادت رسیده بود.

یک ماه پس از شهادت ایشان، امام رضا (ع) من و مادرش را طلبید و هر دو به پابوسش رفتیم. در صحن حرم مطهر امام رضا (ع) بودیم. سیدی را دیدیم که روضه‌ی حضرت محمد (ص) می‌خواند. مادر علی به او پول داد تا آن روضه را برایمان بخواند. هنوز به یاد می‌آورم که درست شب ۲۸ صفر بود. در خواب، علی را دیدم که بسیار شاد و سر حال بود و در حالی که می‌خندید، قاب عکسی را که در دستانش بود به من و مادرش نشان می‌داد.

خوب که دقت کردم دیدم، عکس همان سیدی است که در صحن حرم برایمان روضه خواند. و اینگونه بود که مطمئن شدیم روح علی همیشه و همه جا با ماست. هم‌رمزش، هدایت احمدنیا همیشه از خوش‌اخلاقی و شوخ‌طبعی علی تعریف می‌کرد و می‌گفت: «مدتی بود که علی در بیابان‌های اطراف اهواز خدمت می‌کرد. یک روز من و علی افراسیابی تصمیم گرفتیم برای دیدن او به مقر استقرارشان برویم. وقتی به آنجا رسیدیم، به ما گفتند که علی روی تپه‌ای که کمی از مقر فاصله دارد، نشسته است. به سراغش رفتیم و از دیدن ما خیلی خوشحال شد. تا عصر پیشش ماندیم؛ سپس به اهواز برگشته و فردای آن روز به سمت بوشهر حرکت کردیم. به محض رسیدن به منزل، هنوز

لباس‌هایم را عوض نکرده بودم که دیدم زنگ در حیاط را می‌زنند. در را که باز کردم با کمال تعجب، علی را پشت در دیدم. به او گفتم: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

در حالی که می‌خندیدید، گفت: شما برای دیدن من زحمت کشیدید و این همه راه را تا منطقه آمدید؛ من هم برای قدردانی از شما در اولین فرصت به منزلتان آمدم!

شهید از زبان مادر:

علی، اغلب اوقات، حتی زمانی که ماه مبارک رمضان نبود، روزه می‌گرفت. چون او به همراه دوستانش برقی و جعفری تا نزدیکی‌های صبح در مسجد بودند، من برای آنها سحری آماده می‌کردم و می‌خواهیدم. آنها آرام و بی‌سر و صدا می‌آمدند، سحری می‌خوردند و ظرف‌ها را می‌شستند و بر می‌گشتند.

برنامه‌ی علی در اغلب اوقات از این قرار بود که ساعت ۲:۳۰ بامداد شروع به خواندن نماز شب می‌کرد و به دعا و نیایش می‌پرداخت تا هنگام نماز صبح. بعد از خواندن نماز صبح، چند آیه قرآن را تلاوت می‌کرد؛ تا اینکه موقع صرف صبحانه فرا می‌رسید.

در ساعت ۵:۳۰ بامداد صبحانه می‌خورد و تا ساعت ۷:۳۰ به مطالعه‌ی کتاب‌های موجود در کتابخانه می‌پرداخت. سپس یک ساعت را به خواندن قرآن با ترجمه اختصاص می‌داد. از ساعت ۸:۳۰ دو ساعتی را بیرون از منزل می‌گذراند و به فعالیت‌های اجتماعی‌اش در خارج از منزل می‌پرداخت؛ وقتی به خانه باز می‌گشت نیز دوباره به تلاوت قرآن مشغول می‌شد و ساعت ۱۲ ظهر خود را برای رفتن به مسجد آماده می‌کرد.

در مسجد، نماز ظهر و عصرش را می‌خواند و سپس به منزل آمده و ناهار می‌خورد. حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به مدت یک ساعت می‌خوابید و هنگامی که از خواب بیدار می‌شد، دوباره به تلاوت قرآن می‌پرداخت و نیم ساعت را هم به مطالعه‌ی کتاب اختصاص می‌داد. او تا ساعت ۶ بعد از ظهر کتاب‌های نهج‌البلاغه و رساله‌ی احکامیه‌ی امام خمینی را می‌خواند و دعا‌های صحیفه‌ی سجاده‌ی و مفاتیح را قرائت می‌کرد؛ سپس به مسجد رفته و تا ساعت ۷:۳۰ در آنجا به عبادت مشغول می‌شد و بعد هم به منزل برگشته و شام می‌خورد و پس از گوش کردن به اخبار، یکی دو ساعتی را با برادران بسیج می‌گذراند. آنگاه دوباره به منزل برگشته و چند ساعتی می‌خوابید و روز بعد هم روز از نو، روزی از نو.

شهید از زبان یکی از هم‌زمانش:

آن شب، نیروهای ایرانی تصمیم می‌گیرند که به نیروهای دشمن شیخون بزنند. در جریان این حمله رزمندگان غیور ما موفق می‌شوند دشمن را غافلگیر کرده و تعدادی از آنها را اسیر کنند. قبل از منتقل کردن اسرا به عقب، نیروهای ما تصمیم می‌گیرند که کمی استراحت کنند. ساعت ۴ بامداد بود که علی چهار نفر را می‌بیند که به سمت ما می‌آیند. او اسلحه‌اش را به طرف آنها نشانه رفته و فرمان «ایست» می‌دهد. یکی از آن چهار نفر با صدای بلند می‌گوید: آشنا هستیم! و علی به خیال اینکه آنها خودی هستند، اسلحه‌اش را پایین می‌آورد. ثانیه‌هایی بعد، با گلوله باران آن چهار نفر رو به رو می‌شود و در حالی که بدنش سوراخ سوراخ شده بود، در تاریخ ۲۱/۴/۶۴ در دهلران به فیض شهادت نایل می‌شود. خوشا به سعادتش!



سامانہ جامع سرداران و دونهرا شمیه استان بوئهر